

آبشار

از همه‌مه ایستاد

آب در هوا تراوش نمی‌کند

سنگ در رودخانه نمی‌غلتد

نفس نبود

نگاه‌ها با ستوال

اندوه بر دلها

بچه‌ها به دوچرخه سواری

مادر، به خرید

پدر در اندیشه فردا

طراوت رفته

سبزی رخت بر بسته بر سینه

درخت، قامتش شکسته

روز با غروب پیوند زده

شمع، بی‌هواست

پیر مرد با عصایش

با موهای سفیدش

با کمر خمیده‌اش

داستان او یک سفسطه بود

همه‌اش یک سراب

آبشار ایستاد.